

کلنچار

زکيه اکبري

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: اکبری ، زکیه
عنوان و نام پدیدآور	: کلنچار / زکیه اکبری
مشخصات نشر	: تهران: علی ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 2 - 277 - 193 - 965 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۴۸

کلنچار

زکیه اکبری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان،

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

آدرس وب سایت: www.alipub.ir

ISBN 978 - 964 - 193 - 277 - 2

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

مرکز پخش: انتشارات علی، خیابان انقلاب - خیابان روانمهر - پلاک ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵

به نام نامی نامیرا

مقدمه:

مخمصه‌ی تنهاییه اینجا جهان انتقام
اینجا همه غریبه‌ن ولی می‌گن که آشنان
فقط یه بار تکیه به من بزن که این حق منه
این آخرین لحظه‌ی عمر کنار توست که می‌گذره
جامعه آزارم داد جامعه انکارم کرد
آخرین ضربه‌ش رو زد. جامعه بیمارم کرد
خالی‌م از هراعتما، از اعتما حتی به تو
پایان قصه‌ها رسید. نیومد اما روز نو
رسید فصل انتقام، تو این حوالی غریب
کسی زمین رو نشناخت که زاده شد چرا فریب
جای نبودنت کبود، زخم‌های رفتنت سیاه
هرروز اضافه می‌شه به این، به حسرتای من یه
آه!⁽¹⁾

گرچه تقدیم صد جلد کتاب هم کم است، برای
جبران.
اما با عشقی فراوان؛
برای مالکین دو قلب مهربان،
برادرهایم؛
دانیار و ایمان.

دلشوره... ته تمام افکارم ختم می شد به یک احساس و آن هم دلشوره بود و بس. هرچقدر بیشتر فکر می کردم، بیشتر نگران می شدم. هرچقدر بیشتر یاد رفتارشان می افتادم بیشتر دلم می جوشید.

هنوز هم به این تماس ها و التماس ها عادت نکرده بودم. هنوز هم وقتی زنگ می زد و خواهش می کرد تا به ملاقاتش بروم دلم شور می زد. من جنس گریه های او را می شناختم و این بار بیشتر در دلم غوغا بود؛ غوغا بود چون التماس ها و ضجه هایش مثل سابق عادی نبود. تپش های قلبم آن قدر بلند بود که گه گاه نگاه نگرانم را از پنجره می گرفتم و به راننده می دادم تا عکس العملش از شنیدن صدای بلند قلبم را ببینم؛ اما انگار جز خودم کسی نمی شنید. بدتر از همه تماس های بی پاسخ بود که با سماجت تمام مکرراً تکرار می شد.

ناله های زنانه اش در سرم اِکو می شد. دستم را گاز گرفتم. باز هم تکرار می شد. کلمات در ذهنم معلق مانده بودند. چیدن آن ها کنار هم برای آنکه از راننده بخواهم تندتر برآند، از توانم خارج بود. لب هایم نیمه باز و بسته شد. کلمات به سخره ام گرفته بودند. انگار که بازیگوش تر شده بودند. چرخیدند. جابه جا شدند. رقصیدند و من همچنان به دنبال چیدنشان.

با توقف ماشین سرم به جلو پرتاب شد و در لحظه به خودم آمدم. همه ی صداها خوابید و آرامش متناقضی با حال و احوالم حس شد. بی معطلی خارج شدم. با صدای بلند راننده به سرعت برگشتم.

— کرایه؟

وحشیانه و با استرس کیفم را از روی دوش، روی ساعدم سُراندم و داخلش را بی حواس و پراسترس جست و جو کردم. کرایه‌اش را هرچند غیرمحترمانه؛ اما از داخل پنجره روی صندلی جلو پرتاب و تنها به گفتن یک «ببخشید» اکتفا کردم.

فاصله‌ی کوچکی تا درِ خانه را با سرعتی برابر با سرعت نور دویدم و بی معطلی دستم را روی زنگ گذاشتم. یک بار، دو بار، سه بار و در نهایت ممتد. وقتی که از توجهشان به زنگ ناامید شدم، دو دستم را روی در آهنی خانه‌باغ گذاشتم و پی‌درپی ضربه زدم و بلندبلند تکرار کردم:

— فرشته؟ سامان؟ فرشته؟

دهان خشک و بدمزه‌ام گویای فشار و استرس زیاد از حدم بود. جروب‌های آن‌ها تمامی نداشت و من بیشتر از خودشان نگران بودم. هردو را به خوبی از بر بودم. دو کله شقی زبان نفهم که اگر به حال خودشان رها می‌شدند مطمئناً خونی ریخته می‌شد.

هرگز درکشان نمی‌کردم. با وجود اینکه عاشقانه دوستشان داشتم و هرگز راضی به جداییشان نبودم؛ این روزها حس می‌کردم تنها راه چاره، جدایی است. منی که بارها جلوی طلاق آن‌ها ایستاده بودم؛ حالا از این همه فشار و تنش به ستوه آمده و طالب جداییشان بودم.

بلندتر از قبل داد کشیدم:

— سامان... فرشته! تو رو خدا باز کنین!

صدای زنگ موبایلم که آمد، بدون معطلی به سمت کیفم هجوم بردم و داخلش را جست و جو کردم. با دیدن نام «سامان» نفس حبس شده‌ام را رها کردم. صدای بوم و دورگه شده‌اش در گوشم پیچید.

— برو خوبیم.

— سامان؟!

— برو، می‌گم خوبیم.

۷ ☆ زکیه اکبری

اما نمی دانست که لحن و جنس صدایش بعد از این همه سال آشنایی، برایم گویای همه چیز است. پلک‌های لرزانم آهسته روی هم افتادند و با تأخیر باز شدند. سعی کردم کنترل صدای مرتعشم را که تمایل زیادی برای تبدیل شدن به فریاد داشت حفظ کنم.

— باز کن پیام تو. فرشته کجاست؟

و پایان این جمله‌ام همراه شد با ترکیدن بغض دل‌خراش فرشته. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود بلند گفتم:

— سامان!

داد کشید:

— خفه شو فرشته!

— خودت خفه شو. کثافت... وحشی... روانی... نوگل به دادم برس!

— سامان جون مامانت باز کن در رو.

— برو نوگل الآن اعصابم چیزیه.

بی اراده جیغ زدم:

— می‌گم باز کن در رو!

سکوت شد و این سکوت یعنی که طولی نمی‌کشد تا من صدای «تیک» در را بشنوم.

تمام طول حیاط را برق‌آسا دویدم و پله‌ها را دوتا یکی کردم. در ورودی را با ضربه‌ی محکمی هول دادم و با دیدن اوضاع خانه دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. انگار حدسم درست بود. انگار الهام شده بود که روز به روز زندگی جهنمی این دو جهنم‌تر می‌شود. تمام کریستال‌های جهاز فرشته خرد و خاکشیر شده بود. تمام دکوری‌ها پودر و نابود. صدای هق‌هق خفه‌اش راهنمایم شد و در یک آن از آن بهت و ناباوری بیرون آمدم. به سرعت راه‌پله‌ی مارپیچ را بالا رفتم و بدون معطلی در اتاق خوابشان را گشودم.

دیدن اوضاع فرشته تمام تنم را سیر کرد و سرد. رفته‌رفته سرم داغ شد و حس کردم گونه‌هایم گلوله‌های آتشند.

با عجله به سمتش رفتم و گفتم:

— وای من... فرشته!

طاق باز روی تخت خوابیده بود و ملحفه‌ی سپید روی آن را چنگ می‌زد و اشک می‌ریخت. نگاهم روی تاپ پاره شده و بدن برنزه و نیمه برهنه‌اش لغزید.

با دیدن من جرئت بیشتری پیدا کرد و جیغ کشید:

— امیدوارم بمیری.

صدای سامان بلند شد.

— تو بمیری، من زودتر راحت شم.

های‌های گریه‌ی فرشته دلم را ریش می‌کرد. کنارش نشستم و تازه بینی خون‌آلودش را دیدم؛ خونی که دیگر خشک و تیره شده بود. با ناباوری پرسیدم:

— کتکت زد؟!

سرش را تندتند بالا و پایین کرد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. با عصبانیت ایستادم و به سمت در دویدم، درست به چهارچوب رسیدم که با او سینه به سینه شدم. همین‌که آمدم سرش داد بکشم با دیدن جای خراش‌های روی سروگردنش منصرف شدم. صورتم درهم شد و با وحشت قدمی عقب رفتم. با وجود آنکه مشخص بود فرشته هم مثل یک ماده گریه‌ی وحشی رفتار کرده است؛ برای آنکه سامان بخواهد دست روی جنس ظریف‌تر بلند کند؛ توجیهی نمی‌دیدم. با تمام شوکه بودنم؛ داد کشیدم:

— این عضله و این هیكل رو ساختی که دست روی زنت بلند کنی؟

نگاهش را به طاق دوخت و پوزخند کم‌رنگی روی لب‌های نازک و مغرورش نشست.

— هیكل رو دیدی، عضله‌هاشم دیدی، جای چنگاشم دیدی؟

نگاه پرحرارت و عصبی‌اش را به فرشته دوخت و مرا مخاطب قرار داد.

— خود و حشیش مقصره.

فرشته با گریه دوباره جیغ زد:

— خفه شو.

زکيه اکبري ☆ ۹

سامان به سمتش برگشت و همين که قدمي برداشت خودم را مقابلش
انداختم و دست هاييم را باز کردم.

— ولش کن!

بدون هيچ رعايتي مچم را گرفت و کنارم کشيد و به طرف او رفت. باز هم
خودم را بينشان انداختم و دستانم را روي سينه ي هردو گذاختم.

— تورو خدا بسه. جان عزيزتون بس کنين.

فرشته از شدت گريه ي زياد گاهي ميان حرف هايش عق مي زد.

— دست روي من بلند کردی؟ بابام تيكه تيكه ت مي کنه.

چشم هاي سامان تنگ شد و گفت:

— بگو باباتم بيداد.

يکي پس گردن خودش کوبيد و با خونسردی بودار و کاذبي ادامه داد:

— بگو بيداد ببينم کی می خواد من رو تيكه تيكه کنه.

از شدت استرس حس مي کردم روي پاهایم بند نيستم. دستم را از سينه ي
فرشته برداشتم و حالا هردو را روي شانهاي سامان گذاختم و به عقب هول
دادم.

— سامان جان ول کن... خل شدی؟ مرگ من برو بيرون.

عقب عقب رفت و برگشت. لگد محکمي به تيشرت زيرپايش کوبيد. همين

که فرشته دهان باز کرد کوبنده گفتم:

— بس کن فرشته.

زار زد و بلند بلند شروع کرد.

— حيوون ازت بيزارم.

سامان که حالا چند قدمي از ما فاصله داشت؛ با شنيدن اين حرف به

سمت مان برگشت و جوري فریاد زد که بند دلم پاره شد.

— بابا حرف مفت نزن فرشته!

متعاقب حرفش، مشت محکمي روي در کوبيد.

— سامان!

نگاه خون‌آلود و گشادشده‌اش را به فرشته‌ای که حالا زبانش کوتاه شده بود داد. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

— تو که نداری پس زبون درازی نکن.

پرخشم و قدرت و کوبنده برگشت و خارج شد. در را پشتش کوبید و صدای تند قدم‌هایش در پله‌ها پیچید.

فرشته طبق عادتش؛ همین که چشم او را دور دید شروع به فحاشی کرد. روی تخت نشستم و بی حرف و غمگین نگاهش کردم. مقابل دراور زانو زد و حوله و وسایل حمامش را با حرص روی زمین کوبید.

— دیگه فقط طلاق... عوضی نفهم بی شخصیت.

دوباره بغضش ترکید و درحالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت کشوها را با عصبانیت باز و بسته می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته و خسته از زندگی احمقانه‌شان گفتم:

— سر چی؟

پوزخند بلندی زد و گفت:

— سر چی؟ ما موضوع لازم داریم واسه جروبحث؟ بی شخصیت بی شعور دست روی من بلند می‌کنه.

— تو هم زدیش.

با عصبانیت نگاهم کرد.

— من با اون یکی م؟ سنگینی دست من و اون رو مقایسه می‌کنی؟

نمی‌خواستم حرفی بزنم که ناخواسته جانب‌داری کرده باشم. آهی کشیدم و خیره نگاهش کردم.

— می‌رم حموم تا برنگشتم نرو، می‌ترسم این آشغال من رو بکشه.

سرم را بالا و پایین کردم و دستم را به معنای «باشه» تکان دادم. به حمام رفت و در را با ضرب پشتش کوبید.

آهسته ایستادم و قبل از خروج، نگاهی به صورت بی‌رنگ و خواب‌آلودم انداختم. بالای پله‌ها ایستادم و از آن بالا به خانه‌ی به‌هم ریخته خیره شدم.

زکيه اکبري ☆ ۱۱

آهسته پايين آمدم و ايستادم. با ديدن در باز بالکن بي فکر و مقدمه به سمتش رفتم. از پس پرده‌هاي حرير قامت مردی را ديدم که از همين فاصله هم ميزان ناراحتيش قابل لمس بود. پرده را کنار زدم و در يک لحظه بوی غليظ دود سيگار بينی ام را پر کرد. کنارش ايستادم و گفتم:

— پيشرفت کردی. اين ديگه توی بساطت نبود سامی.

— جام نيستی پس حرف نزن. وقتی مياد جلو مثل وحشيا چنگ می ندازه؛

توقع داری چیزی نگم تا بشه عادتش؟

پوک عميق و متفکری به سيگارش زد. آهی کشيدم و دست‌هايم را بغل گرفتم. هردو به حياط زردشده خيره شدیم. مسخره بود که در اين شرايط، برای لحظه‌ای به راه رفتن روی برگ‌هاي خشکیده و خوش‌رنگ روی زمين فکر کردم. نگاه خيره‌ام به برگ‌ها، ميان دود سيگار او جاماند. به سمتش برگشتم و ديدم آن را مقابلم نگه داشته است. دستش را پس زدم و گفتم:

— اين چيه؟

— سيگار.

صورت‌م را درهم کردم. می دانست از آن متنفر هستم. بازهم دلخور به روبه‌رو خيره شدم.

— تاکی می‌خواين ادامه بدین؟

— ديگه ادامه نمی‌دیم.

سيگارش را با چند ضربه روی نرده‌ها خاموش کرد. دستش را عقب برد و با يک حرکت آن را به حياط پرتاب کرد.

— يعنی چی؟!

— طلاق.

— همين ديگه؟ اين همه دوستی و رفاقت تعطيل؟

— دوستی ما با تو چه ربطی به طلاق داشت؟

به سمتش برگشتم و سعی کردم از در صلح و آرامش وارد شوم.

— انقدر راحت به زبون نیار. قبل اينکه وقت مشاوره بگیری واسه‌ی من،

۱۲ ☆ کلنجار

واسه خودتون یه وقت بگیر.

با حرفم از فکر بیرون آمد و با نگاه تنگ شده‌اش خیره‌ام شد.

— راستی رفتی؟

— نه.

آن قدری می‌شناختمش که می‌دانستم همین حالا فحشی حواله‌ام می‌کند.

— زهرمارو نه!

مشغول جدا کردن پرزهای روی بافتم شدم و با پوزخندی گفتم:

— او مدم اینجا که به داد فرشته برسم.

— بی خود کردی.

خم شد و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. عصبی شدم، چیزی شبیه یک نور سپید در چشمم زده شد. متوجه شد و آن را سرجایش برگرداند. شقیقه‌هایم را گرفتم و خم شدم. صحنه‌هایی ناخواسته برایم مرور شد که سال‌ها از مرگ آن‌ها می‌گذشت؛ مرگی که ارث کلانی برایم باقی گذاشته بود. سهم من از این ارث، گذشته‌ای تلخ، حالی پراز استرس و آینده‌ای تباه شده بود.

صدای پراز تأسفش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

— شرمنده. حواسم نبود خوشت نمیاد.

همراه با آهی تکیه دادم و گفتم:

— نه بابا، تو چه گناهی داری؟

— برو پیش این یارو مشاوره، لج نکن.

— نکن با فرشته.

— برو پیشش می‌گم کارش حرف نداره.

— نزن فرشته رو.

— برو باز وقت می‌گیرم. بیا برو.

— نکن این‌جوری با زنت.

غالب شدم انگار. صدای زنانه‌ام ریشخند زد به هرچه مردانگی و باد غبغب و صدای بم و دورگه. چشم‌های گرد شده‌اش و لبخندی که کم‌کم روی لب‌هایم